فصل ششم

ماريلا تصميم خود را مي گيرد

آنها بالاخره به خانه ي خانم اسپنسر رسيدند. خانم اسپنسر در خانه اي زرد رنگ و بزرگ در خليج كوچك وايت سندز زندگي مي كرد. وقتي در را باز كرد در چهره ي خير خواهش خوشحالي و تعجب در هم آميخت. او گفت:

-واي خدايا اصلا فكرش را نميكردم امروز شما را ببينم. خيلي از ديدنتان خوشحالم. اسبتان را به اصطبل ببريد. تو چه طوري آني ؟

آني بدون آنكه لبخند بزند گفت:

-حالم كاملا خوب است ، متشكرم.

و مانند كسي كه خوره ي نا اميدي در چهره اش افتاده باشد ، لحظه به لحظه از درخشش نگاهش كاسته مي شد. ماريلا گفت:

-ما كمي اينجا مي مانيم تا اسبمان استراحت كند. من به متيو قول دادم كه زود برگردم. در واقع ، مشكل عجيبي پيش آمده و من آمده ام تا دليل آن را بفهمم. ما ،يعني من و متيو به شما پيغام داده بوديم تا از يتيم خانه برايمان يك پسر بياوريد. ما به برادرتان رابرت گفته بوديم كه به شما بگويد ما يك پسر 10- 11 ساله مي خواهيم.

خانم اسپنسر با ناراحتي گفت:

-ماريلا كاتبرت! شما اين طور نگفته بوديد. رابرت به وسيله ي دخترش ننسي به ما پيغام داد كه شما يك دختر مي خواهید.

بعد به دخترش كه همان موقع بيرون آمده بود ، رو كرد و پرسيد:

-اين طور نيست ، فلوراجين؟

فلوراجين فوري جواب داد:

-ننسي دقيقا همين را گفت ، خانم كاتبرت.

خانم اسپنسر گفت:

-من واقعا شرمنده ام ، خيلي بد شد ، ولي مي بينيد كه تقصير من نبوده خانم كاتبرت! من فكر مي كردم دستورات شما را دقيقا اجرا كرده ام. ننسي واقعا گيج است من هميشه به خاطر حواس پرتي اش با او دعوا مي كنم.

ماريلا گفت:

-مقصر خود ماييم ، بايد خودمان به اينجا مي آمديم،نه اينكه چنين پيغام مهمي را دهان به دهان به گوش شما مي رسانديم. به هرحال اتفاقي است كه افتاده و حالا بايد درستش كرد. امكان دارد اين بچه را به يتيم خانه برگردانيم؟ فكر مي كنم آنها او را قبول كنند اين طور نيست؟

خانم اسپنسر متفكرانه گفت:

-درست است ، ولي فكر نمي كنم لازم باشد او را برگردانيم. خانم پيتر بلويت ،ديروز اينجا بود و مي گفت كه اي كاش از من خواسته بود يك دختر كوچولو برايش مي آوردم تا به او كمك كند. مي دانيد ، خانم پيتر خانواده ي بزرگي دارد و پيدا كردن كسي كه بتواند كمكش كند هم برايش سخت است. آني مي تواند مورد مناسبي براي او باشد. من اين اشتباه را به فال نيك مي گيرم.

ولي ماريلا اصلا نمي توانست چنين چيزي را به فال نيك بگيرد. ظاهرا فرصت خوبي بود تا از دست آن بچه يتيم راحت شود ،ولي اصلا احساس خوبي نداشت.

او مي دانست خانم پيتر بلویت زني ريز نقش ، بد اخلاق و غرغرو است كه يك گرم هم گوشت اضافي در وجودش ندارد. او چيزهايي هم در موردش شنيده بود، مردم مي گفتند كه كار كردن و رانندگي كردنش وحشتناك است. دختر هاي خدمتكار روزمزد هم قصه هاي وحشتناكي از رفتار و خساستش تعريف مي كردند و مي گفتند كه او خانواده اي گستاخ و بچه هايي شرور دارد. ماريلا از فكر سپردن آني به او دچار عذاب وجدان شد. خانم اسپنسر گفت:

-بسيار خوب! بهتر است برويم داخل و در اين مورد صحبت كنيم.

او همان طور كه مهمان هايش را از راهرو به اتاق نشيمن راهنمايي ميكرد ، ناگهان گفت:

-مطمئنم كه او خانم پيتر است كه به اين طرف مي آيد. چه شانسي آورديم.

با اين حرف لرزه اي به تن ماريلا و آني افتاد ، طوري كه گويي تمام اكسيژن و گرماي اتاق ناگهان از ميان پرده هاي سبز و كشيده شده ي پنجره ها بيرون رفت. خانم اسپنسر ادامه داد:

-خوب مثل اينكه شانس با ما يار بود. مي توانيم همين الان مشكلمان را حل و فصل كنيم. خانم كاتبرت بفرماييد روي مبل بنشينيد ، آنی! تو هم يك صندلي براي خودت بياور و بنشين. كلاه هايتان را به من بدهيد. فلوراجين! برو كتري را پر كن. خانم بلویت! ما همين الان داشتيم مي گفتيم كه چقدر عالي شد كه شما به اينجا آمديد. معرفي مي كنم. خانم بلویت! خانم كاتبرت. لطفا يك لحظه مرا ببخشيد. يادم رفت به فلوراجين بگويم كلوچه ها را از فر بيرون بياورد.

خانم اسپنسر پس از بالا كشيدن پرده ها ناپديد شد. آني ساكت روي صندلي نشسته بود و دست هايش را روي زانويش قلاب كرده بود. او مانند افسون شده ها به خانم بلويت خيره شده بود. يعني قرار بود او را به اين زن با اين چهره ي زننده و نگاه تند و تيز بدهند ؟ آني احساس مي كرد غده اي راه گلويش را بسته است و چشمانش مي سوزند. سعي مي كرد جلوي جاري شدن اشك هايش را بگیرد كه خانم اسپنسر با چهره اي شاد و گشاده برگشت. طوري كه به نظر مي آمد مي تواند همه ي مشكلات جسمي و روحي و رواني را فوري را حل و فصل كند. او گفت:

-خانم بلويت! اين طور كه معلوم است اشتباهي در مورد اين دختر پيش آمده. من فكر مي كردم كه خانم و آقاي كاتبرت يك دختر مي خواهند. البته به من اين طور گفته شده بود. اما مثل اينكه آنها پسر مي خواستند. بنابراين اگر شما هنوز از حرف ديروزتان پشيمان نشده باشيد ، اين بچه مال شما مي شود.

خانم بلويت، سر تا پاي آني را برانداز كرد و پرسيد:

-چند سالت است و اسمت چيست ؟

آني در حالي كه مي لرزيد و جرئت نداشت توضيح اضافه اي در مورد اسمش بدهد ، گفت:

-آني شرلي ، 11 سال دارم.

-هوم ، به نظر مي آيد دختر پرطاقتي باشی. بچه هاي پرطاقت بهتر از بچه هاي ديگر مي توانند كمك كنند. من به شرطي تو را قبول مي كنم كه دختر خوبي باشي. خوب و زرنگ و مودب. من از تو انتظار دارم كارهايت را درست انجام بدهي و اشتباه نكني. خوب مثل اينكه بايد او را از شما تحويل بگيرم ، خانم كاتبرت! اين نوزاد آخري من خيلي بد اخلاق است و نگه داري از او مرا از پاي درآورده. اگر اجازه بدهيد اين دختر را همين الان با خودم مي برم.

ماريلا به طرف آني برگشت و با ديدن چهره ي رنگ پريده و نگاه ملتمسانه ي او دلش به رحم آمد ، نگاه ملتمسانه ي دختري كوچك و بي پناه كه دوباره خودش را در دامي كه تازه از آن خلاص شده بود ، گرفتار مي دید، ماريلا را ناراحت مي كرد. ماريلا احساس مي كرد اگر خواهش و تمنايي را كه در نگاه آني بود ، ، نديده بگيرد ،تا آخر عمر از ياد آوريش عذاب خواهد كشيد. به علاوه او اصلا دلش نمي خواست آن كودك خوش قلب و حساس را به زني چون خانم بلويت بسپارد. او نمي توانست خودش را راضي به انجام چنان كاري كند. بنابراين به آرامي گفت:

-خوب راستش من نگفتم كه من و متيو اصلا قصد نداريم او را نگه داريم. درواقع متيو دوست دارد او را نگه دارد. من فقط مي خواستم دليل اشتباه پيش آمده را بفهمم. فكر مي كنم بهتر است او را به خانه ببرم و درباره اين موضوع با متيو صحبت كنم. من بدون مشورت با او هيچ تصميمي نمي گيرم. اگر ما نخواستيم او را نگه داريم تا فردا شب او را پيش شما مي فرستيم. ولي اگر اين طور نشد بدانيد كه او قرار است پيش ما بماند. موافقيد خانم بلویت؟

خانم بلويت با لحن خشكي گفت:

-هر طور مايليد.

در طول مدتي كه ماريلا صحبت مي كرد ، صورت آني لحظه به لحظه شكفته تر مي شد. سايه ي نا اميدي از چهره ي آني كنار رفته و جاي خود را به بارقه هاي اميد داده بود. چشمان دخترك مانند ستاره هاي صبحگاهي ، شروع به درخشيدن كردند. چهره ي كودك خوشحاليش را نشان مي داد. لحظه اي بعد وقتي خانم اسپنسر و خانم بلوئيت بيرون رفتند تا يك دستور آشپزي را يادداشت كنند ،او از جا پريد و به طرف ماريلا رفت ،و چون احساس مي كرد هر صداي بلندي ممكن است او را از آن خواب و خيال خوش بيدار كند، ،پچ پچ كنان گفت:

-آه خانم كاتبرت ، شما گفتيد كه ممكن است اجازه دهيد كه من در گرين گيبلز بمانم ؟ شما واقعا چنين حرفي زده ايد يا من خيالاتي شده ام ؟

ماريلا با جديت گفت:

-به نظر من اگر تو نمي تواني واقعيت و خيال را از هم تشخيص بدهي ،بهتر است ياد بگيري تخيلاتت را كنترل كني. بله من دقيقا همين را گفتم بنابراين هنوز هيچ تصميمي گرفته نشده و ممكن است ما تو را به خانم بلوئيت بسپاريم. مسلما او بيشتر از ما به تو نياز دارد.

آني فوري گفت:

-من ترجيح ميدهم به جاي زندگي با او به يتيم خانه برگردم. قيافه ي او شبيه، شبيه مته است.

ماريلا فكر كرد بايد آني را به خاطر اين حرفش سرزنش كند ،بنابراين جلوي لبخندش را گرفت و با عصبانيت گفت:

-دختر كوچكي مثل تو حق ندارد درباره يك خانم غريبه ، اين طوري حرف بزند. برو ساكت سرجايت بنشين. جلوي زبانت را بگير و دختر خوبي باش.

آني به طرف صندليش رفت و گفت:

-اگر مرا نگه داريد ، سعي مي كنم هركاري كه بگوييد انجام بدهم.

آن روز عصر وقتي آنها به گرين گيبلز برگشتند ، متيو در راه باريكه منتظرشان بود. ماريلا از دور او را ديد و فهميد كه چرا آنجا پرسه مي زند. بازگشت آني همان آرامشي را كه ماريلا انتظار داشت در صورت متيو به وجود آورد. اما هيچ حرفي درباره آن موضوع بین آنها رد و بدل نشد تا اينكه ماريلا و متيو در حياط پشتي طويله براي دوشيدن شیر گاو تنها شدند. ماريلا خيلي خلاصه داستان زندگي آني و نتيجه ي ملاقاتش با خانم اسپنسر را تعريف کرد. متيو با هيجاني غير عادي گفت:

-من حتي حاضر نيستم سگ مورد علاقه ام را به بلويت بسپارم.

ماريلا گفت:

-من هم از او خوشم نمي آيد اما دو راه بيشتر نداريم. يا بايد بچه را به او بدهيم يا خودمان نگهش داريم، و اگر تو بخواهي آني را نگه داريم من هم رضايت مي دهم. يعني مجبورم قبول كنم ، من به اين موضوع فكر كردم ، كار سختي است. من تا حالا هيچ وقت با يك بچه سر و كله نزده ام. مخصوصا با يك دختر. مطمئنم كه مرتكب اشتباهاتي مي شوم. اما سعي خودم را مي كنم. بنابراين از نظر من او مي تواند بماند.

صورت خجالتي متيو از خوشحالي برق زد ، او گفت:

-خوب راستش بالاخره حدس مي زدم كه قبول كنی. او دختر بچهي فوق العاده اي است.

ماريلا ادامه داد:

-نمي شود گفت بچه ي بدرد بخوري است. اما من وظيفه دارم او را طوري تربيت كنم كه اين طور بشود. در ضمن ، متيو! تو حق نداري در روش تربيتي من دخالت بكنی. ممكن است يك پير دختر چيز زيادي در مورد بچه داري نداند ،اما هرچه باشد از يك پيرمرد مجرد بهتر است. بنابراين تربيت او را به من بسپار. مطمئن باش هروقت اشتباه كردم تو فرصت كافي براي دخالت و اظهار نظر داري.

متيو گفت:

-باشد ، باشد ، ماريلا! هركاري دوست داشتي بكن فقط با او خوب و مهربان باش، بدون اينكه زيادي لوسش كني. به نظر من او از آن دختر هايي است كه اگر به او محبت كني ، هركاري كه بخواهي برايت انجام مي دهد.

ماريلا قيافه اي به خود گرفت تا به متيو بفهماند او هيچ چيزي راجع به زن ها نمي داند، و بعد سطل به دست به سراغ گاو ها رفت. او همان طور كه شير را با فشار داخل ظرف ها مي ريخت ،با خود گفت:

-امشب نبايد به او بگويم كه قرار است اينجا بماند ،چون نمي تواند تا صبح چشم هايش را روي هم بگذارد. ماريلا كاتبرت چه كار كردي؟ هرگز فكرش را مي كردي يك روز يك دختر يتيم را به سرپرستي قبول كني ؟ خيلي عجيب است ، اما عجيب تر از آن ، اصرار متيو در اين كار است، مردي كه هميشه از دختر ها فراري بود. به هر حال كاري است كه شده و خدا مي داند چه چيزي در انتظارمان است.